

سال های سرد



هم آغوشی با ایستار

سال های سرد



هم آغوشی با ایستار



چه چیز کودکان را کودک می کند و چه چیز بزرگان را از کودک بودن به دور می دارد، می خواهم بگویم چه چیز در کودکی است که بزرگان را از آن دوری می دهد و چه چیز در بزرگی است که هیچ چیز به اندازه کودکی های شان آرام شان نمی کند؟ چگونه روانشناسان بزرگان را کودک می کنند تا به مقاصد خود برسند و چه چیز باعث می شود بزرگان همواره در سیری در میان کودکی و ناکجا آبادی باشند که برای خود می سازند؟

هر بار که چیزی در زندگی برابم غیر قابل درک جلوه کرده است، هیچ چیز بهتر از سکوت نتوانسته است جریان دوباره مرا به شیوه ای که خود خواسته ام در مسیر نگاه دارد، و این سکوت می توانسته در میان قطرات آبی باشد که از دوش آب سرد بر سرم ریخته، سکوتی که در حین آن زیر لبم مادام مانترا تکرار می کردم و قطرات آب جریان ذهنی ام را به فکر و امی داشت همواره چیزی از درون با من سخن می گفت و این بار بود که فهمیدم من ...

من هیچ چیز نبودم، من هیچ چیز به جز اسپرمی بخت آزموده نبودم، من بتی بزرگ از سال ها الگو برداری از چیزهایی بودم که برای رسیدن به حماقت کتاب های زیادی خوانده بودم و برای زیستن نیاز داشت که هر آن چه را که ساخته بودم ویران سازم و این یعنی به آتش کشیدن. تمام کتاب هایی که ساعت ها مرا میان تحلیل های عقلی سرگردان کرده بودند و به دور ریختن دست رنج چه مکفاتی دارد، من در آن لحظه خاص تمام گذشته ام را به آتش کشیدم، در حالی که به کنج خروجی آب نگاه می کردم و روی کف حمام نشسته بودم و آب سرد روی سرم می ریخت من همهء تجربیات ام را تنها نظاره گر بودم و در نظرم آمد که در تمام عمر، در تمام آن مدت ناراضی، انگار کسی دیگر به



جای من زیسته بود و چیزی در من از جایش برخاست و آن خویشتن کودک من بود که زیستن مرا به دوش کشید و با خود برد.

آنگاه او از سر جایش برخاست و با تنی عریان رفت و توی حیاط کنار درخت انجیر نشست و هیچ به این فکر نکرد که در سرمای آن شب تن عریان اش را قدمی به مرگ نزدیک می کند و حتی برایش مهم نبود که آن کار را تنها احمق ها انجام می دهند چرا که کودکی من خویش را باز یافته بود و آن مرد که تا قبل از آن تنها دخترکان زیبا را با باسن ها و سینه های برآمده شان می شناخت من بودم و آن که تمام رفتار انسانی را ناشی از حرکت موریسی¹ الکترون های مغزی می دانست من بودم، من هیچ چیز نبودم به جز کسی که می توانست وجود نداشته باشد و لحظه ای دیگر در میان تناقضی که یک سر آن را امروز و سر دیگرش را کودکی ام می ساخت من همواره مرد امروز را باز میافتم چرا که دلیلی مرا به این کار و می داشت که قدرت آن به بزرگی تمام جهانی بود که در برابر آن نیرو تسلیم گشته بود.

برای آن که بر تناقض کوفت عمری به اندازه هر انسان نیاز است و چون عمر به سر آمد نوادگان ات نیز این سوال را از خود خواهند پرسید و چون عمر سر آمد هیچ کس این سوال را نخواهد پرسید چرا که برای آن که بر تناقض کوفت عمری به اندازه هر انسان نیاز است و من همواره کوتاه زیسته ام من همواره در جمعی قرار گرفته بودم و آنگاه که تناقض اش بر من آشکار می شد به جمعی دیگر می گریبیدم و من همواره در عمرم کوتاه زیسته ام به اندازه ی تمام انسان ها و به اندازه ای هیچ کس چرا که من هم زیسته ام و هم نزیسته ام، زیسته ام برای آن که زیسته باشم و نزیسته ام چون برای زیستن عمری زندگی کردن نیاز است و زندگی عمری تفکری را داشتن .

1 کد موریس : نوعی کد برای انتقال اطلاعات که در گذشته در دستگاه تلگراف مورد استفاده قرار می گرفت.

و مردی که کودکانه در من می زیست خلوت های ذهنی اش را با جهانی خوابانده بود که خود خوابِ دیگری دیگر است و آن خواب که لالائی اش را هیچ کس نخواند و همگان را به خواب کرد، جهانی را به دنبال خود کشاند و خود تحرکی نکرد، مردمانی را به جهان خواری کشاند و خود هیچ نخورد و چه کس این نیرو را به ارث نهاد به جز آن کس که خود هیچ ارث نبرد.

من مردی را در خودم ساختم که هرگز ساخته نمی شد، برای هر چیز یک دلیل قانع کننده نیاز است که به روش ما قابل درک باشد و این ظهور گنج کننده ترین کابوسی ایست که ما آن را معنای جهان نامیده ایم و آن زندگی است و زندگی چیست به جز روشی که برای به اثبات رساندن آن تنها فریبی در پس فریبی باید در کاش ریخت تا شعله ور شود؟

چه کس ریشه هامان را یکی ساخت به جز آنکه خود ریشه نداشت، عقل کیست و احساس را برای که باید کشت؟ ایمان را کیان به عقل وابسته کرده اند و عقل چگونه چیره شد و چگونه همه چیز در این روی به تضاد هم می رود و برنده را روزی عقل بر احساس و روزی احساس بر عقل خواهد کرد؟ در این تنگ بیغوله چه کس رویایش را بر روی 'مردان' بشر ساخت؟

من همه چیز را فراموش کرده بودم، از زمانی که از هم خانه ای هایم جدا شده بودم دیگر هیچکدام شان را ندیدم انگار همه چیز را باید در همان مکان که رخ می داد تجربه می کردم و نه تلاشی برای به وجود آوردن آن که می خواستم چرا که همه چیز بی معنی بود، من سرد زیسته بودم و سردی بیرون هیچ نمی توانست تفاوتی را ایجاد کند. من غرق در سرما شده بودم، احساسی که از برخورداردی سرد با دیگران قابل درک است و تنها حسن اش روابطی ناشی از درک نیاز متقابل است و این که چه کسی در کجا معنی خواهد یافت.

من همچنان زیر درخت انجیر بودم، دریافتم که هنوز چیزی در من می جوشد که نای بیرون جهیدن ندارد، هنگامی که آرزویی از میان آرزوهایم برآورده می



شد هم همین گونه چیزی در من می جهید که احساس می کردم قرار است مرا از لذتی بیش از آن که در آن حال احساس می کردم، حس کند ولی هر بار احساسات در همان جا متوقف می شد و سال ها احساس. واقعی در درونم را حس نکرده بودم همانند آنکه من در تمام مدت سوهانی بودم که هر دفعه بر روی خوشی هایش کشیده می شد و خوشی ها آنقدر سوهان خورده بودند که همه شان در روال عادی ام یکسان شده بودند و هیچ چیز جالب تر از آن یکی در نظر نمی آمد بلکه تنها اسم احساسات با هم تفاوت داشت.

حتی دیدار خداوند هم نمی توانست روح مرا به اوج لذت برساند، بوسه هیچ دختری لب هایم را به وجد نمی آورد، یک ماه گذشته بود و تنها برای آن تلویزیون را روشن نکرده بودم که گیرنده را یک ماه پیش باد جا به جا کرده بود و در تمام این مدت تنها به آن فکر می کردم که روزی خواهید رسید که نویسنده مورد علاقه ام کتابی برای نجات آن رو از شخصیت ام بنویسد و از فردا آن را هم فرا گرفته باشم، جملات نقض و گاه اشعاری از روی ذکاوت مرا برای لحظه ای، روزی و یا هفته ای به گردش وا داشته بود و دوباره طعم خورد شدن یخ های آب میوه های فصلی مادر طعم بچگی هایش را نمی داد.

گلخانه های پدر توی عصرانه ها وقتی که تازه خورشید غروب می کرد دیگر بوی ساقه های گل سرخ در میان اش پراکنده نمی شد و صبح ها اصلا بو نمی داد اصلا قبل از طلوع خورشید وقتی که بیدار می شدم بوی شمعدانی های پیر زن ارمنی. خانه بغلی بینی ام را نمی زد، و به این فکر نمی کردم که ارمنی ها خوبند، حتی اگر ارمنی ها خوب بودند و مادر هزاران بار می گفت که ارمنی ها خوبند هرگز به آن فکر نمی کردم که ارمنی ها خوبند نه برای آنکه خوب نیستند ارمنی ها خوبند برای آن که ارمنی ها وقتی که خانواده هایشان را کشتار کردند و شروع به مهاجرت کردند فکر کردند که هیچ چیز در جهان به بدی کسانی نیست که خانواده هایشان را کشتار کرده و برای این بود که اصلا مهاجرت کردند، و به هر شهر که رسیدند اگر در حقشان بدی شد آن بدی



برایشان ناچیز جلوه کرد و بیشتر خوبی ها را دیدند و برای این است که ارمنی ها خوبند. برای این بود که من نمی فهمیدم که ارمنی ها خوبند چون آنها شانس آورده بودند که کشتار شده بودند تا خوب شوند و صبح ها فقط به این فکر می کردم و نه این که شمعدانی پیر. زن ارمنی چه بویی می دهد.

من بارها فکر کرده ام که چه چیز خداوند را معنی می دهد و هر بار ذهن مرا کسی به روشی می کشاند که خداوند را چه معنی می دهد و آن کسان مرا به هیچ رساندند، خیر خواهانی که برای خرکاری شان مزد نمی گیرند، بی روشن روشدار شده، آنان که نه در جنگ پیروزند و نه شکست خورده، آنان که نمی دانند و می دانند و آنان که بی معنا بودن را به اوج می رسانند و اگر باز از آنان بپرسی که چه چیز خداوند را معنی می دهد جوابی به غیر از آن که شما نپذیرفتید خواهند داد تا آنجا که خداوند را برایتان معنی دار کنند و اینان همه چیز را به تو آموخته اند، اینان به تو آموخته اند که خداوند را به سختی می توان شناخت و چه کس معنای حرف آنان را نخواهد فهمید به جز آنکس که همواره سختی ها را خواهد پیمود.

ناگهان شلاقی بر تن عربانم کوبید و صدای نفسی در پشتم به گوش رسید، من مبهوت شده بودم چه کسی آن شلاق را بر تنم زد؟ چه کسی در اینجا مرا عریان یافته است، من شرم نداشتم دیگر هیچ چیز مهم نبود مدت ها بود که هیچ چیز مهم نبود سرم را برگرداندم و متوجه شدم که زودتر از من در چشم هایم خیره شده، چشم هایم را بر زمین دوختم و دوباره چشم هایم از زمین کنده شد و توی چشم هایش رفت، نمی دانستم او چه بود با آن موهای بلند شاید خود خداوند بود ولی نه خداوند قدری پیرتر از این مرد بود شاید یکی از نوچه گان خداوند بود، به هر حال هر چه که بود چشم هایش می درخشید و با خشم شلاقی بر پشتم زده بود، لحظه ای بر او جرات یافتم و گفتم :

- چطور جرات می کنی توبهء مرا با شلاقت جواب دهی؟

- چه چطور جرات می کنی سال ها نافرمانی را با لحظه ای کوچک جلوه دهی؟
- آن روز که پرسیدم، چه کس جوابم را داد که خداوند کجاست؟
- چه کس قرار است تو را قانع کند؟
- پس مرا چه مجازاتی ایست؟
- چه کس از جانب ما سخن خواهد گفت؟
- هر آن کس که دیده.
- آیا آن کس این را هم دیده؟

آنگاه لحظه ای سکوت کرد و من تنها به دست هایش نگاه کردم و در لحظه ای برخاست و چهرهء سگی به خود گرفت که بر تن عریانم وحشیانه چنگ می زد و آنگاه تن ام را در خونابه فرو کرد و ناپدید شد، من بر روی زمین افتاده بودم، بوی خون را می شد به همراه بوی سگی که تازه مرا گاز گرفته بود حس کرد، سگ بوی چادر کولی ها را می داد و من غرق در این بودم که چگونه است که آنگاه که پشیمان شده ام اینگونه جهان بر من می غرد.

آن مرد که بود؟ و آن شلاق را برای چه بر من زد و چرا آنگونه پرسش هایش را در جواب پرسش هایم می آورد؟ آن مرد قدری مرا ترسانده بود، من گیج بودم و در عین حال هیچ چیز مهم نبود مطلقاً تا رسیدن هیچ چیز مهم نبود و من این را همواره تجربه کرده بودم بارها برای رسیدن به نتیجه ای خاص در طول تمام راه هیچ چیز برایم مهم نبوده و آنگاه که به نتیجه رسیده ام هم لحظهء بعدی



برایم رقم خورده و هیچ گاه هیچ چیز را مهم ندیده ام که برای آن مهم باشم شاید برای آن بود که خسته شده بودم چرا که هر بار که قدمی نو بر می داشتم دوباره آن هیچ ها در ذهنم ساخته می شدند و باز آن سوهان که بر من می سائید کارش راحت تر از لحظه قبل می شد.

شب بود، انگار رویایی بر من گذشته بود، چشم هایم را بستم تا در خستگی ناشی از جدال با آن سگ آرام گیرم، خسته بودم و دستی در میان موهایم عبور کرد و برایم مهم نبود که قرار است چه اتفاقی بیفتد و بعد متوجه شدم که آن دست مشغول نوازش کردن من است، چشم هایم را گشودم و صاحب آن دست روح مادر بود که نامنظم اما آرام مرا نوازش می کرد. نمی دانم مادر در آنجا چکار می کرد و یا آن مرد از کجا آمد و یا آن مرد چرا به سگی بدل شد و مرا بر زمین کوفت هیچ چیز مهم نبود، آنگاه سرم را روی ران هایش گذاشتم و تنها خستگی ناشی از جنب و جوش آن روزم مرا آرام می کرد از مادر خواستم که آخرین قصه زندگی ام را برایم بگوید چیزی که در زمان زنده بودن اش تمام مدت به آن فکر کرده بودم ولی به نظر احمقانه می آمد چنین چیزی را از مادر بخواهم.

آن روز مادر برایم قصه گفت، زخم هایم را تمیز کرد و تمام روز بدون آنکه سخن بگوید به چشم های هم خیره می شدیم و به کاری نو که سال ها آرزویش را داشتیم دست می زدیم و در آن روز هنوز آخرین کلماتی را که مادر در پایان قصه برایم گفت را به یاد دارم :

" آنگاه که انسان ها فکر می کنند آرامش یافته اند آرامش را از یاد می برند در حالی که آرامش همواره در کنار سختی بعد از جنب و جوشی کودکانه است که آرام می گیرد، همانند مردانی که در راه خداوند پا می گذارند و در کثرت خوبی ها ظلم را رواج می دهند چرا که آنان آرامش را در دین یافته اند و نه سختی های روزانه برای گسترش خوبی ها."